

عبدالرحیم از گردان انصار مستقیماً آمده گردان بلال. شش ماه است مرخصی نرفته. دیگر عادت کرده ام که از او نپرسم چرا نمی روی مرخصی ...؟ برای چه برود؟ برود که بیکاره های ولگرد بگیرند و کتکش بزنند. برای کی برود؟ او که کسی را ندارد. پدر و مادرش که اینجا نیستند. اینجا کجا ... افغانستان کجا ... بله «عبدالرحیم جمشیدی» میجاهدی است افغانستانی.

- عبدالرحیم چرا نمی روی افغانستان بجنگی؟ دشمن ریخته تو خونه هاتون. مگه فرقی هم می کنه؟ دشمن دشمنه، تازه، اونجا اگه باشی، هرچند وقت یک بار پدر و مادرم می تونی ببینی. اونا چشم به راهن. هر وقت این سؤال را می کردم، عبدالرحیم جواب می داد: «دلم چرکینه. اونجا هم جنگیدم، اما وقتی دیدم اول جنگ هفتاد و دو ملته، بعد جنگ با روس، دلم چرکین شد. اومدم به جایی که دلم قرص باشه. اومدم به جایی که همه از به رهبر فرمان بگیرن. همه به شعار بدن، رو به قبله نماز بخونن و به طرف به سیبل نشونه بگیرن.»

همیشه این را می گفت. سفت و سخت هم می گفت، ولی حالا انگار کمی دلش نرم شده! می گوید: «دوست دارم به بار مادرمو ببینم. این عملیات که تموم بشه می رم. می رم شش ماه هم اونجا می جنگم. وقتی مادرمو دیدم باز می گردم.»

خط شلمچه است و گردان بلال. به علت کمبود نیرو، باز هم امشب پشت عبدالرحیم تک نفره است، آن هم نصفه های شب. این روزها آتش دشمن خیلی سنگین است. تا خروس خوان صبح صدای انفجار می آید. حتی تو خواب هم می شود تشخیص داد.

صبح که می شود چند نفر عبدالرحیم را با سر و صورت خونی می آورند. زخم های متعدد صورتش را تکه های کوچک کاغذ پوشانده است. بچه ها ملتپند، ولی عبدالرحیم از احساسات بچه ها خنده اش گرفته. نگو نیمه شب که آتش سنگین می شود، یک خمپاره ۶۰، چند متری عبدالرحیم منفجر شده و ترکش های ریز را می پاشد تو صورتش و تنک خون از تنک صورتش می زند بیرون و عبدالرحیم تنک های خون را با تکه های کاغذ بند می آورد. قیافه اش خنده دار شده است. تکه تکه کاغذ خشکیده چسبیده به سر و صورتش و او هنوز زیر باندهای کاغذی لیخند می زند.

- عبدالرحیم! چرا نرفتی بهداری؟ لااقل نگهبان بعدی رو خبر می کردی!

عبدالرحیم با لهجه شیرینش می گوید: «خوب من تک نفر بودم ... هنوز ساعت نگهبانی ام تموم نشده

یک نقطه خیره می شود ولی هیچ چیز نمی بیند. شاید قابل نمی داند که ببیند و قضاوت کند! بیکاره های لوس بی شخصیت کمتر از آن هستند که وقت، صرف قضاوتشان شود ... و عبدالرحیم مرخصی اش را نصفه کاره رها می کند و به جبهه برمی گردد. به میقات خودش، میقات پاره نه ها.»

حسن می گفت: «حاشیه نرم، دیشب از خط برگشتن. شنیدم کل گردان شیمیایی شده. صبح گردانو برده بودن حمام. حالا دیگه باید برگشته باشن. اگه حالشو داری ...»

- چرا که نه، می میرم برای این جور آدم ها. ... یک هیکل نحیف، یک قد کوتاه، یک صورت تنک با دو دست سفت و ریشه ای ... حسن را که دید، لیخند زد. حسن گفت: «شنیدم چارچرخ سیصد نفر رو روی هوا فرستادن» عبدالرحیم باز می خندد و در حالی که حسن را در آغوش می گیرد، می گوید: «امشی رو چه به این حرفها ...»

گردان بلال غربتستان من است. هیچ وقت این طور غریب و تنها نبودم. پاتوق عبدالرحیم را خوب گیر آورده بودم: پشت جبهه، سرزمین های سبزی کاری «داود آباد» و توی جبهه گردان انصار، ولی این بار نه پشت جبهه بود و نه گردان انصار. این است که دلم گرفته. این گردان هم با من غریب است. هر گردان جدیدی روزهای اول این نمود را دارد ولی بلال غیر از آنهاست. آدم را یاد غربت بلال، بعد از رحلت پیامبر می اندازد. یاد آن وقت هایی که بعد از رحلت پیامبر با آخرین اذان یادگاری اش داغ دل اهل بیت را تازه کرد.

به ناچار دل کویر زده ام را برمی دارم و می سپارم به امواج بی صدای دشت. گویی دشت، با ناله های بی صدای من عجین است! او هم ناله می کند. درست مثل من، ناله ای آشنا ... دشت هم ناله می کند. نیستان هم ضجه می زند ... من تنها، دشت تنها و نیستان تنها. یک تنهای دیگر در نیستان تنها. یک نی تنها ... یک هیکل نحیف، یک قد کوتاه ... یک صورت ...

- عبدالرحیم! تو! اینجا؟

وقتی با دست های سفت و ریشه ای اش پنجه هایم را می فشارد، انگار یک مشت عاطفه می چکاند تو دستهایم؛ همدیگر را که در آغوش می گیریم، قلب هایمان سفت و قرص به هم گره می خورد. او در دلش می خندد و من در دلم می گریم. نه او اشک مرا می بیند و نه من لبخند او را. هم او مرا درک می کند و هم من او را می فهمم، و حالا منم و عبدالرحیم - دوست فانتزی ام.

در کنارش هستم، آنقدر که بچه ها ما را با هم می شناسند. هر وقت صحبتش می شود، نمی گویند عبدالرحیم، می گویند دوست فلان کس. بچه ها می گویند: «تو می گردی و می گردی و رفیق های فانتزی پیدا می کنی.»

می گویم: «خب آدم کم حرف و بی زبان رفیق آدم های فانتزی می شود؛ رفیق آدم هایی که با نگاهشان حرف بزنند، با نگاهشان سؤال کنند و از نگاه جواب بگیرند. لطیف ترین صحبت و داغ ترین عشق و صادق ترین عاطفه شان یک لبخند باشد و گدازنده ترین ایمان و تبادرترین احساس و عمیق ترین صداقتشان یک قطره اشک. آدم هایی که طبل و موج و بوق و کرنا نباشند. تمام هوارشان یک گوشه نگاه باشد و اوج انفجارشان یک قطره اشک ... مثل رعد و برق بی صدا که مالیات یک رگه نورش آسمان قرمبه نباشد. و یک موج بلند که فروکش نکند. مثل چکه های آرام و بی صدای آب در دل شب که بنیاد صخره ها را از هم بپاشد و آن وقت است که دوست ها کم می شوند و دوستی ها زیاد.»

و ... چند سال پیش من این دوست را پیدا کردم. وقتی اردوگاه کوثر بودم. حسن می گفت: «یک کارگر سبزی کار داریم که سال به دوازده ماه جبهه است. فقط روزهای مرخصی اش سبزی کاره. هفت ساله که کارگر ماست و پس از این مدت حالا دیگه یکی از اعضای خانواده ماست. به اتاق سوا بهش دادیم. سال به دوازده ماه درش تخته است، فقط روزهای مرخصیش ...»

عبدالرحیم غریب و تنهاست، بی کس و کار. چند باری که مجروح شد، هیچ کس به عیادتش نیامد. حسن می گفت: «کارگر سبزی کار هرچند که ایرانی نیست ولی رو به قبله ایرانی ها می ایستد و در جبهه ایرانی ها می جنگد. از ما بسیجی تر است و از خیلی ها وفادارتر. وقتی به مرخصی می آید، روزهایش وقف کار و شب هایش وقف بسیج می شود. آنقدر بسیجی است که فرهنگ باخته های ولگرد و بیکاره نمی تواند تحملش کند. یک روز گیرش می اندازند و عقده ها را بر سرش خالی می کنند. آنقدر می زنند که سر و صورتش ورم می کند و از حال می رود و چند روزی چشم هایش نمی بیند. با همان صورت ورم کرده و خونی به اتاقش رفته در را به روی خودش می بندد و با تنهایی هایش خلوت می کند. چند روز با هیچکس صحبت نمی کند. چند روز بغض می کند و فریاد نمی کشد. مثل آتش در زیر خاکستر که هر لحظه بخواهد شعله بکشد، آتشفشانی که هر لحظه بخواهد منفجر شود، ولی ... به یک نقطه خیره می شود. چه می بیند و چه قضاوت می کند؟ خدا عالم است. شاید هیچ چیز. به